

## فتحنامه مغان

بالاخره ما هم شروع کردیم. شیشه‌های سینماها قبلاً شکسته شده بود. یکی دو سنگ که انداخته بودند، شیشه‌های قدی ریخته بود پایین. نئون سردرها را بعدها که چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌شد شکستیم. از بانکها خیلی محافظت می‌شد. همیشه یکی دو پاسبان جلو هر کدام بودند، با هفت تیر یا ژ ۳. اما آخر مگر می‌شد بچه‌های ده دوازده ساله را به رگبار بست. سنگ‌ها بالاخره از میان شبکه‌های آهنی حفاظ شیشه‌ها رد می‌شد و شیشه‌ها جیرینگی می‌کرد و پخش بانک می‌شد. خوب تا اینجا کارمان عیبی نداشت. چند تا زخمی داده بودیم. یک پسر بچه تیرکمان به دست — پسر حسن آقا بزاز — هم تیر خورد، درست میان پیشانی‌اش. ماند میخانه‌ها و مجسمه میدان شاه.

ما که نمی‌توانستیم. اغلب میخانه‌چی‌ها آشنا بودند. سلام و علیک داشتیم. تازه از خود مردم بودند، آن هم توی شهر ما که فقط یک پارک دارد با درخت‌های یکی دو ساله. نیمکت‌های دور میدان کهنه هم بود که بیشتر جای بازنشسته‌ها بود. عصر که فواره‌های چهار گوشه میدان جستن می‌کرد نیمکت‌ها پر می‌شد از پدر بزرگ‌های عصا به دست و کلاه شاپو به سر. بالاخره توی دهه محرم شیشه‌های دو میخانه آن هم بسته خرد شد. بعد دیگر دست و بالمان باز شد. اول از میخانه مجیدیه شروع کردیم. مشتریها به یک توپ و تشر ما در رفتند. بطری‌ها را — انگار که آجر باشند — دست به دست می‌کردیم و بر جدول پیاده‌رو می‌شکستیم. علی آقا جیغ می‌زد که «آخر نامسلمان‌ها، چرا می‌شکنید؟ می‌گفتید می‌بستم.» بعد جلو یکی را گرفت که: «حسن جون، تو یک چیزی بگو. نگذار مرا به خاک سیاه نشانند.»

که یکی — نفهمیدم کی — با مشت درست کوبید وسط صورت علی آقا، روی آن بینی قلمی علی آقا و ردیف دندانهای سیاه شده اش. علی آقا گفته بود: «آخر تو چرا، تو که تا همین دیشب...؟»

بعد هم همان جا کنار جوی پر از عرق و شراب با بینی و دهان خونی زانو می زند و ضجه می کشد.

یکی دو روز کارمان همین شده بود. با این همه میخانه «برات» همچنان باز بود. حتی وقتی مجسمه وسط میدان شاه را کشیدیم پایین با تریلی و دنگ و فنگ، یک آدم هم پیدا نشد که یک سنگ بی قابلیت به طرف یکی از شیشه های قدی میخانه برات پرت کند.

برات از خودمان بود. همشهری بود. سابقه دار بود. زندان دیده بود. تریلی هیچده چرخ را خودش آورد. مردم طناب انداخته بودند به یک پای اسب و می کشیدند. با کلنگ افتاده بودند به جان پایه مجسمه، اما اسب همچنان بر دو پایش ایستاده بود. برات که از تریلی پرید پایین کوچه دادیم، با دست قلاب گرفتیم، دست زیر پایش کردیم تا رسید به بالای پایه مجسمه. بعد دیگر خودش به تنهایی توانست از یک پای اسب بالا بخزد، دم اسب را بگیرد و پشت سوار بنشیند و به کمک دست سوار خودش را برساند درست روی یال اسب. بعد هم شال دور کمرش را باز کرد و پایین داد و چکش را بالا کشید. بالاخره هم بلند شد. دست سوار به یک دست و چکش به دست راست برگشت نگاهمان کرد، از آن بالا، و ما، آن همه آدم که تا چشم کار می کرد ایستاده بودیم، نگاهش کردیم. با چکش چه می تواند بکند؟ برات برگشت، چکش را بلند کرد و کوبید به بینی سوار. جرقه ای پرید اما بینی سر جایش بود. باز کوبید و کوبید. از آن طرف میدان از کوچه دولت سربازها از ریوها ریختند پایین، تفنگ به دست. این را دهان به دهان گفتیم تا به پای مجسمه و بالاخره به برات رسید اما برات همچنان می کوبید و بینی همچنان سر جایش بود. بر نقاب کلاهش هم کوبید و باز کوبید. اما ما دیگر به برات نگاه نمی کردیم. کوچه داده بودیم و به سربازها نگاه می کردیم که حالا دستفنگ کرده بودند و لوله تفنگ هاشان بر پیشانی های ما می چرخید. برات هم حتماً دیده بود. داد زد، بلند: «زود باشید! بدهید به من!»

سیم بکسل را که دست به دست کردیم و سرش را بستیم به شال آویخته برات، صدای تیر را شنیدیم، رگبار بود. از بالای سر ما رد شد. جمعیت رو به عقب خم شد، باز سر جایش برگشت. بارگبار بعدی کش آمد، لب پرزد و به کوچه‌ها سرریز شد. این بار لوله تفنگ‌ها مجسمه را هدف گرفته بود. دو نفر کنار پایه مجسمه افتاده بودند، همانها که تا بالای پایه مجسمه رفته بودند تا سیم بکسل را دست به دست کنند. اما برات هنوز بودش. پشت به سوار و نشسته بر یال اسب، افسار اسب به یک دست و سیم بکسل به دست دیگر، خم شده بود تا دست برافراشته در آسمان آبی اسب را از حلقه سر سیم بگذرانند. سربازها که برخاستند و راه افتادند فقط صدای پای آنها بود که می شنیدیم، که ما، همه ما که حالا دیگر در خم کوچه‌ها بودیم یا خفته در جوی کنار پیاده‌روها و یا در یکی دو دکان هنوز باز میدان، فریاد برات را شنیدیم: «برو ببینم، بجنب!»

افسر فرمانده هم که برات را نشانه گرفت برات بر یال اسب لغزید و باز داد زد:

«بکش!»

سیم به دست اسب محکم شد. سربازها نشستند و تریلی را نشانه گرفتند، تیرها را، اما دیگر دیر شده بود. اسب و سوار یله شد، خم شد و افتاد و تمام میدان را لرزاند، حتی آب چهار حوض دور میدان لب پرزد. سربازها ایستادند. و ما، همه ما، که در جوی‌ها خوابیده بودیم برخاستیم. فقط یک لحظه بود. از کودکیمان دیده بودیمش. گرد و خاک که خوابید دیدیم نیست، آن اسب برخاسته بر دو پا و شیه‌زن، و آن سوار با آن کلاه نظامی‌اش که همیشه افسار اسب را به دست داشت و می‌تاخت. نبود. پایه مجسمه خالی بود. و آنجا بر میانه میدان سر سوار در سنگفرش کنار پایه فرو رفته بود و چهار پای اسب واژگون به طرف بالا بود، لرزان، انگار که زنده بود و پاهایش می‌لرزید. بود، هنوز بودش. و آن پاهای لرزان زمین را می‌جست تا باز جای پا محکم کند، بایستد و سوار بر کوه زین بنشیند، افسار اسب به دست بگیرد، تا اسب شیه‌ای بزند و بر دو پایش برخیزد. و ما، همه ما، که از کوچه‌ها به خیابان برگشته بودیم و از دکانها بیرون پریده بودیم، از خیابانها به جلو رانده شده بودیم به دست‌ها مان نگاه کردیم، به دست‌های خالیمان. که برات را دیدیم، آنجا بر پایه بلند مجسمه ایستاده بود، با سینه عریان، پیراهن به دست و

یک دست بر کمر. می رقصید و پیراهنش را مثل دستمالی به گرد سر می چرخاند و پایین تنه اش را می لرزاند. نه، بر نمی خاست. افتاده بود، واژگون، نوک بینی و کلاه فرو رفته در سنگفرش.

گفتیم: «الله اکبر!»

گفتیم: «مرگ بر شاه!»

گفتیم: «زنده باد خلق!»

و هر جا که بودیم شروع کردیم. همان طور که برات می رقصید، با دستمال یا بی دستمال و دست در دست هم، دیگر تمام شده بود. جنگ دیگر تمام شده بود. و اینها، این سربازها که تفنگ هاشان را رو به ما قراول رفته بودند دیگر داشتند ادای جنگ را درمی آوردند. می رقصیدیم و می رفتیم و هر جا کسی خم شده بود و می گریست دستش را می گرفتیم و می چرخاندیمش، حتی اگر دست می کشید تا اشک هایش را پاک کند خم می شدیم دهان نیمه گشوده اش را می بوسیدیم که می دانیم، این دفعه دیگر بر نمی گردد، که صدای تیر بلند شد. از کجا بود؟ سربازها رو به ما بودند، تفنگ ها از دست هاشان آویخته بود، قنداق بر سنگفرش. افسر تنها کلاه به دست داشت. کی بود؟ پایه بلند خالی بود. برات رازده بودند. سربازها ما را نگاه می کردند، دست هاشان را نشان می دادند. یا به هم نگاه می کردند تا ببینند چه کسی زده است، که باران سنگ شروع شد. جمع شدند، فشرده به هم. تفنگ ها بر سر دست، قدم به قدم، عقب می نشستند. این بار خودشان بودند، هوایی نمی زدند. تیرها رو به ما بود. چند تایی افتادیم. اما مگر می شد برگشت، مگر می شد کش آمد یا لب پر زد و به کوچه ها سرریز شد. چند تایی ایستادند و تفنگ هاشان را زمین گذاشتند، کلاهشان را پرت کردند. گریه می کردند. و بقیه دیگر می دویدند، زیر باران سنگ، رو به ماشینهای ارتشی که دیگر راه افتاده بودند.

برات همان جا پایین پایه مجسمه افتاده بود، خونین. بلندش کردیم. فقط گفت:

«دستم.»

دست راستش بود. شکسته بود و از شانهاش هم خون فواره می زد. سر دستش کردیم و از میان کوچه ای که مردم داده بودند دویدیم. برات چنین آدمی بود. از خودمان بود. سابقه دار و سرتق. وقتی هم خواستند

عملش کنند، صف ما که می خواستیم خون بدهیم یک دور تمام دور بیمارستان پیچید و تا سر خیابان مجیدیه ادامه داشت. روزی هم که مرخصش کردند، رفتیم با سلام و صلوات آوردیمش. میخانه اش بسته بود. حالا دیگر نمی خواستیم مرخصش کنند. گفتیم: «بمان، همین جا بمان تا قلم دستت جوش بخورد.»

گفت: «جوش می خورد.»

می گفتند قلم دستش خرد شده است. گچ گرفته بودند. اما برات از آنهاش نبود. چند روز فقط خانه ماند. باند شانهاش را که باز کرد خبر آوردند که رفته است، بادیه ای زیر بغل، و با همان دست چپش در دکان را بالا کشیده. ما خاطرش را می خواستیم. نمی خواستیم بشکند. رفتیم که: «برات، چه می کنی؟»

گفت: «شما شبها چه کار می کنید، هان؟ می روید خانه هاتان، مثل مرغ غروب نشده می تپید توی لانه هایتان؟»

گفتیم: «برات، شاه رفت، در رفت، این بس نیست؟»

گفت: «من چهارده سالم بود که دیدم، پدرم که با پتک زدند به بینی اش. عضو سازمان جوانان حزب بودم، پدرم هم حزبی بود. با چشم خودم دیدم که چطور سیم بکسل را بستند به همان دستش و با تریلی کشیدند.»

گفتیم: «این دفعه دیگر رفت، برای همیشه رفت. مردم تهران دست به اسلحه شده اند، حالا دیگر دست هاشان خالی نیست. جوانها مان دیگر وابسته نیستند، روی پای خودشان ایستاده اند.»

گفت: «خوب، من هم شنیده ام، پسر صدوق برایم گفت، اما گفت همان وقت که می رفتیم بجنگیم یک مینی بوس هم به موازات ما می آمد و با بلندگو می گفت، حکم جهاد نداده اند. ما می رفتیم تا به سنگرها برسیم و گارد را عقب بزنیم، اما اینها از بلندگوی مینی بوسشان می گفتند، مردم، اینها ساواکی هستند، از آنها جدا شوید.»

گفتیم: «تو نبودی، بیمارستان بودی، ما رفتیم ساواک اینجا را گرفتیم.»

گفت: «بله، می دانم، اما کی؟ وقتی رفتید که دیگر همه اسناد را سوزانده بودند، برده بودند، آن قدر دست به دست کردید تا همه آن بی پدرها در رفتند.»

گفتیم: «نگذاشتند.»

گفت: «کی نگذاشت؟»

گفتیم: «ضد انقلاب.»

گفت: «چی، ضد انقلاب؟ ضد انقلاب شمائید، مگر به رادیو گوش نمی‌دهید؟  
شما، همه شما ضد انقلابید.»

گفتیم: «تو چی، با این بادیه‌ات، با آن بطری‌های عرقت؟»

گفت: «ببینید، زخم پخته.»

در بادیه را برداشت. بخار گرمی بیرون زد. دلمه بود، گوش تاگوش و کنار هم،  
با آن رنگ سبز روششان. می‌چسبید. صندلی‌ها را از روی میز برداشت و چید  
دورش و گفت: «خوب، چرا نمی‌نشینید؟»

و تا آمدم بجنییم یا حرفی بزنیم، دستمالش را کشیده بود روی میز و چهار  
استکان کمرباریک و چهار بشقاب با قاشق و چنگال گذاشته بود جلومان. گفتیم:  
«برات جان، چرا نمی‌فهمی؟»

بیرون را نشان دادیم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و نگاهمان می‌کردند. گفت:  
«یعنی می‌گوئید مسئله همین بود؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «پس چی؟»

گفتیم: «خوب، بله، شیشه سینماها را که می‌شکستیم فکر می‌کردیم این سینما  
نیست که داریم می‌شکنیم، داشتیم به آن ابتدال، حافظ آن ابتدال حمله می‌کردیم.  
سنگ به شیشه بانک که می‌زدیم دشمنی با شیشه‌ها یا حتی کارمند بانک نداشتیم  
اما...»

گفت: «خوب حالا چی شد؟»

گفتیم: «اما آخر همان مجسمه چی؟ یادت رفته است؟»

دستمال دست گچ گرفته و آویخته به گردنش را درست کرد، انگار بخواهد  
یادمان بیاورد، گفت: «من که گفتم یک دفعه دیگر هم افتاد.»

گفتیم: «بر نمی‌گردد.»

نیمی را از جیبش درآورد و چهار استکان خالی را پر کرد. گفت: «لویا ندارم،  
می‌بخشید.»

و ما هر چهار نفر برگشتیم و بیرون را نگاه کردیم. نمی‌شد، آن هم این طوری. همین چند روز پیش شنیدیم که یکی را حد زده‌اند، حد شرعی، هشتاد ضربه. فکر کردیم نشنیده است. گفتیم: «حد می‌زنند. چند تا را تا حالا زده‌اند، جلو چشم مردم، خوابانده‌اند و زده‌اند.»

گفت: «می‌دانم. باید بزنند. امیر مبارزالدین محمد هم همین کار را کرد، خودش هم به دست خودش حد جاری می‌کرد. شما که باید خوانده باشید، در میخانه بیستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند، همیشه هم اول از همین زهرماری شروع می‌کنند، بعد روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی را توی قبرستان‌ها مان خاک کنیم.»

نه، تا حالا این کار را نکرده بودند، اما بچه‌ها می‌گفتند شعرهای فردوسی را از کتاب‌های درسی حذف کرده‌اند. گفتیم: «این‌طورها دیگر نیست، حالا فرق می‌کند.» بادیه را آورد. وقتی توی بشقاب‌ها مان دلمه‌های سبز و گرم را می‌چید، گفت: «چه فرقی؟»

نمی‌دانستیم. تازه اگر می‌خواستیم بگوییم حالا نمی‌شود کسی را سنگسار کرد، نمی‌شود دیه گرفت یا قصاص کرد بدتر می‌شد. برات اهل دل بود، درویش مسلک بود. مولوی خوانده بود. از اداره که اخراج شد کتابفروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش. نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. گفت: «اگر میخانه باز کنم کاریم ندارند.»

گفتیم: «خجالت بکش، مرد!»

گفت: «توی این شهر سوت و کور همه ما به دنبال یک جای دنج می‌گشتیم، یک جای بی‌دنگ و فنگ. خوب من جایش را پیدا کرده‌ام. همین دوستان اداره‌ای که بیایند سور و ساتم راه می‌افتد.»

بالاخره هم میخانه را راه انداخت. میخانه‌چی نبود. قانع بود. غذاش رودست نداشت. به هر کسی هم عرق نمی‌داد. ساواکیها را نشان کرده بود. می‌گفت: «ام‌الخبائث خوردن هم آدابی داشته است، رسم و سنت دارد. هیچ وقت هم ما مردم در طول تاریخ برای عشرت به میخانه نرفته‌ایم. وقتی هم شاعر از می و ساقی می‌گوید، به نوعی می‌خواهد با تزویر و ریا بجنگد، پرده قشربون را بدرد.»

اگر کسی می‌خواست مست‌بازی در بیاورد عذرش را می‌خواست. می‌گفت:  
«یا بنشین معقول عرقت را بخور، یا برو یک جای دیگر.»

هر وقت می‌رفتیم، بی‌آنکه حرفی بزنیم میزمان چیده می‌شد. آداب هر کس دستش بود. ظرفیت‌ها مان را می‌دانست. بیشتر نمی‌داد. اگر هم غریبه‌ای می‌آمد، شش دانگ حواس جمعش می‌کرد. هشدارمان می‌داد که مواظب حرف زدندان باشیم. و ماها که از صافی برات رد شده بودیم داشتیم یا نداشتیم می‌رفتیم تا، به قول برات، جرعه‌ای از آن ام‌الخبائث بخوریم و گپی بزنیم. خودش نمی‌خورد، با مشتریها نمی‌خورد. می‌گفت: «سر هر میز که بخورم، دیگر آخر شب پاتیلیم.»

اما گاهی دیروقت در را تا نیمه می‌کشید پایین، بعد هم نیمی و غذای خودش را می‌آورد و استکانش را پر می‌کرد و می‌گفت: «سلام!»  
می‌گفتیم: «سلام!»

استکانش را به لب می‌گرفت و یک‌نفس بالا می‌انداخت. قاشق ماستی که تعارفش می‌کردیم می‌زد به دستمان که قربان دستت و می‌خورد. آبخورهای سیلش را با پشت دست پاک می‌کرد و می‌خواند، دو دانگ:  
آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبله العذارا

گفتیم: «برات جان، همه این حرفها درست، اما ما نمی‌خواهیم سر این ام‌الخبائث تو درگیر بشویم، این چیزی نیست که آدم پایش بایستد.»  
گفت: «اما ما که نمی‌توانیم دوباره برگردیم به آن دخمه‌ها، سردابه‌های تاریک و نمور یهودی‌ها مان، باز برویم روی مصطبه‌ها بنشینیم تا مغبچه‌های ترک و تاجیک ساغر بگردانند. تازه اگر هم بخوایم شراب بیندازیم، کو خمره‌مان، کو قرابه‌های ده‌منی‌مان، کو زیرزمینمان؟»

گفتیم: «اما شروع کرده‌اند، همه برو بگرد، اگر زودپز دست‌ساز نجف آبادی پیدا کردی سه‌برابر خریداریم. تا می‌روی از بقال کشمش بخری، می‌گویی، برو پسر یک خمره هم برای آقا از آن پشت بیاور.»

گفت: «خوب، دارید تزویر می‌کنید، همه اولش، من که گفتم، همین طورهاست؛ کافی است تا خلاف آنچه هستیم به قول خیام بنماییم تا شرمنده



شویم و تحقیر را بپذیریم، بعد دیگر آسان می‌شود راهمان برد. رضاخان مگر چه کرد؟ گفت کلاه‌هاتان را یک هوا کوتاه کنید. دامن قبا را هم کمی، بله، خیلی کم، کوتاه کنید، همین. وقتی کردیم، وقتی پذیرفتیم، تزویر می‌شود ذات هر چیز، می‌شود حاکم بر روابطمان، اگر هم طرف هلاکوخان باشد، می‌شویم خواجه نصیر، اگر ملک‌شاه باشد، خواجه نظام‌الملک.»

رفت و از قفسه‌های روبه‌رو یک نیمی برداشت، با دندان در بطری را باز کرد و یک استکان هم با همان دست گچ گرفته‌اش برداشت، پرش کرد. در بطر را بست و استکان به دست آمد. سنگین راه می‌آمد و یک پایش را می‌کشید. گفت: «می‌دانید، بیست و چند سال، هر سال، ۲۸ مرداد می‌رفتم بیرون، می‌آمدم میدان شاه. چه جمعیتی بود. می‌خواستم داد بزنم که بابا ما این را یک بار کشیدیم پایین، یک بار فرارش دادیم، اما می‌دیدم هیچ کدام یادشان نیست، یا اصلاً ندیده‌اند، نخوانده‌اند. می‌ایستادند، همه، دور میدان و به مارش نظامی گوش می‌دادند.»

گفتیم: «مگر خودت نمی‌گفتی، من می‌بندمش، اگر این بی‌پدر برود، درش را تخته می‌کنم، تا عمر هم دارم بهش لب نمی‌زنم. یک لچک هم سر دخترم می‌کنم؟»

استکان را لبه میز گذاشت. دست کشید به ریش یکی مان. حالا یادمان نیست به ریش کدام. آن روزها فقط یکی مان ریش گذاشته بود. گفت: «پس تو هم شروع کرده‌ای؟»

و استکانش را برداشت و به یک جرعه خورد. گفت: «سلام!»  
 نگفتیم: «سلام!» که براق شد به ما، یکی یکی نگاهمان کرد. بعد هم دست دراز کرد. دو استکان را میان دو انگشت اشاره و شست دست چپش گرفت و هر دو را به یک نفس خورد و استکانها را انداخت توی جیبش. عرق از دو نوک سبیلش می‌چکید. پاک نکرد، نه، نکرد، همان‌طور که همیشه پاک می‌کرد، با پشت دست، وقتی آخر شب می‌آمد سر میزمان. باز خم شد دو استکان دیگر را همان‌طور خورد و استکان‌های کمرباریک خالی را انداخت توی جیبش. گفت: «خوب، تمام شد، من، فقط من خوردم، شما غذا بخورید. غذا که می‌خورید؟»

خوب، می‌خوردیم. شروع کردیم. اما نیمی هنوز آنجا وسط میز بود.

نمی توانستیم حرفی بزنیم. پنج مشتری که پیدا شد دلمان قرص شد. آشنا بودند. اهل دل بودند. تا نشستند، برات بطرشان را آورد و پنج استکان، و برای همه ریخت. بعد هم رفت دلمه‌ها را توی پنج بشقاب بچیند. نه، جای ما نبود. برات که برگشت، گفت: «بطر کو؟»

نگاه کردیم. میز خالی بود، استکان‌ها هم نبود. توی دستشان بود. همه نگاهش کردند. داد زد: «گفتم بطر عرق کو؟»

یکی اشاره کرد به زیر میز، پشت پایه میز. برات خم شد و بطر را برداشت و درست گذاشت وسط میز. داد زد: «یا مردش هستید حدش را هم بخورید، یا بروید خانه‌ها تان و توی پستو بخورید. بعد هم که دهانتان را شستید یکی یک تسبیح بگیرید دستتان بیاید بیرون و به هر کس رسیدید بگویید، مسا کم‌الخیر.»

بلند شدند، دهانشان را پاک کردند، یکی پولی انداخت روی میز. وقتی چرخیدند، برات همان‌طور پاکشان رفت طرفشان، دامن کت یکی را با همان دست گچ گرفته گرفت و پول را تپاند توی جیبش، گفت: «تو که می‌دانی من تا حالا به نااهل ام‌الخبائث نداده‌ام.»

ما هم آمدیم، یا رفتیم قرابه‌ای دست و پا کنیم، زیرزمینی سراغ بگیریم. دیگر نمی‌شد پشت میزی نشست تا برات نان و پنیر و سبزیمان را بیاورد، لویامان را بیاورد، ماست و موسیرمان را، استکان‌ها را. استکان اول را همیشه خودش می‌ریخت. بله، باید می‌رفتیم. اما برای برات نگران بودیم. جای نگرانی هم بود، بخصوص وقتی شنیدیم یک شب توی راه ریخته‌اند سرش و حسابی مشت و مالش داده‌اند. اما برات از آنهاش نبود. همچنان می‌رفت، بادیه زیر بغل. اگر اهل دلی می‌خواست، بطر را درست می‌گذاشت وسط میز و استکان اول را هم خودش می‌ریخت. برای خودش هم می‌ریخت و با پشت دست آبخورهایش را پاک می‌کرد.

اما کار از این حرف‌ها گذشت، حتی ما، همه ما که دیگر ام‌الخبائث دست‌سازمان را توی صندوقخانه یا زیرزمینی می‌خوردیم و یک قاشق ماست یا یک گاز خیارشور روش و تمام، آن‌قدر گرفتاری پیدا کردیم که برات یادمان رفت. زن‌ها را گفتند باید حجاب داشته باشند. گفتیم، باشد، داشته باشند. محمدی

می‌گفت: «به دخترم گفتم، ببین بابا، کسانی می‌خواهند با همین چیزها بین مردم تفرقه بیندازند. تا ما سر چارقد و چادر توی سر و مغز هم بزنیم، آن وقت دوباره بیایند به چهار میخمان بکشند. شیلی که یادت هست، برو بخوان، ببین زنهایش چطور مانع تعمیق انقلاب شدند.»

تازه به نفع جیسمان، یکی یک چارقد سر زن و دخترت می‌کنی، یک شلوار هم می‌دهی بکشد به پاش و یک پیراهن گل و گشاد هم تنش می‌کند. آرایشگاه‌ها را هم بستند، بستند. دختر صدوق رفته بود موهایش را پسرانه زده بود. گفته بود: «توی تظاهرات تهران، روز اول ما بودیم، بچه‌های خودمان بودند. طاغوتی‌ها مگر جرأت دارند زیر باران سنگ، زیر باران بطری راهپیمایی کنند، اما فردا و پس فردا دیدیم زنهای بزک کرده هم آمده‌اند، چه لباسهایی. گفتیم، نه، ما نیستیم، لایق گیس خودتان. من هم رفتم موهام را دادم کوتاه کردند.»

ما هم می‌رفتیم و می‌گفتیم، مرگ بر امریکا. حسن آقا بزاز می‌گفت: «امپریالیزم که شاخ و دم ندارد، همین چیزهاست، همین قر و فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد. من که شهید ندادم تا باز همان فیلم‌ها را بیاورند. من موسیقی می‌خواهم چه کنم؟» حسن عزادار بود، ما هم، اما گاهی پنجشنبه‌ها، عصر، اکبر آقا پنجه را خبر می‌کردیم. با سه تارش می‌آمد. سور و ساتی راه می‌انداختیم. اکبر آقا نرم نرم می‌زد، وقتی هم یادش می‌رفت، می‌زد زیر آواز و با آن صدای گرفته خراش دارش یکدفعه شش دانگ می‌خواند که: پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند.

می‌گفتیم: «اکبر آقا، قربانت گردیم، یواش.»

بعد هم دست و دهانمان را می‌شستیم و تمام. برات را می‌خواستیم چه کنیم؟ مرگ بر امریکا، می‌گفتیم و می‌رفتیم. اگر می‌دیدیم سقاخانه سر گذر کم‌کم راه افتاده است، می‌گفتیم، چه عیب دارد. کسانی اعتقاد دارند. آن روزها پیرزنی شاید می‌ایستاد و شبکه‌ها را به چنگ می‌گرفت و زار می‌زد و نیازی می‌خواست. حالا بیشتر شده‌اند. به صف می‌ایستند. خوب می‌گذرد. گیرم که یکی دو کتابفروشی را غارت کردند، حتی ریختند و کتابها را وسط خیابان توده کردند و آتش زدند، خوب، بزنند. دوباره چاپ می‌کنند، دوباره می‌نویسند. به دایی بچه‌ها می‌گفتیم: «مگر می‌شود جلو تحول را سد کرد، زمان را به عقب برگرداند؟»

می گفت: «می شود، می بینی که.»

می گفتیم: «بله، در کوتاه مدت می شود، اما...»

داد می زد که: «آخر تحول هم ابزار و اسباب می خواهد، دانش می خواهد.

وقتی اینها را از بین ببری، به عصر حجر هم می شود برگشت.»

مزخرف، همه اش مزخرف. واقعاً حیف آدمی که حنجره از خودش باشد، اما

صداش، صدای غیر. پسر صدوق را که گرفتند، آمد که: «دیدید گفتم؟»

گفتیم: «خوب؟»

گفت: «من خودم دیدم. دک و دنده اش را خرد کردند، با چوب. اینها او باشند،

هیچ کدامشان هم آشنا نبودند، از جاهای دیگر می آورند.»

گفتیم: «درست می شود.»

گفت: «چی درست می شود؟ می گویند به صورت یک زن اسید پاشیده اند،

می گویند به بازوی یک دختر سوزن زده اند، سوزن تزریق کرده اند. دستش فلج

شده.»

گفتیم: «شایعات است، ضد انقلابی ها اینها را شایع می کنند. مگر ندیدی گفتند،

سینما رکس را هم اینها آتش زده اند.»

گفت: «مگر مجبورند خط بدهند. وقتی بگویند، این فیلم ها همه تولید فساد

می کنند، سینما مرکز فساد است، لانه کفر است، یکی، صادق ترینشان، فکر می کند،

خوب، جهاد همین است، بنزین می ریزی دور تا دور سینما و یک کبریت، تا قلعه

دشمن با همه کفار حربی دود بشوند و بروند هوا. حالا تو برو یخه آن آدم را بگیر.

نه، من می گویم یخه آن فکر را باید گرفت.»

گفتیم: «خوب کسانی هم هستند که می خواهند نگذارند مبارزه با امریکا به

سرانجامی برسد، این انقلاب پیروز بشود، می خواهند خون آن همه جوان پامال

بشود.»

گفت: «انقلاب. این فقط بالا آوردن امعاء و احشاء است، همین، انگار یکی

کارد بزند توی شکم خودش، دل و روده اش را بریزد بیرون و بعد هم جار بزند که

بیاید ببینید.»

بفرما، این هم روشنفکرمان، تحصیل کرده فرنگ رفته مان. گاهی آدم دلش

می خواهد درازش کند و با یک تکه چوب بزند به آن ماتحت نازینش. صدوق هم حسابی پکر بود. می گفت: «ملاقات نمی دهند، بچه را انداخته اند پهلوی ساواکی ها. می بینی؟»

گفتیم: «انقلاب است، زیر و بالا دارد. یک روز و دو روز درست نمی شود.» خوب، این چیزها بود و دیگر اینکه فقط ماند یک کتابفروشی که فقط شریعتی داشت، آل احمد داشت. پرتو قرآن. راه طی شده. یک سینما هم مانده بود که مصادره کردند و فیلم های سانسور شده تهران را باز سر خود قیچی می کردند، تکه تکه، دست آخر هم آدم نمی فهمید چه خبر است. تلویزیون هم همه اش مستند داشت. روزنامه ها هم فقط شد چند تا، همه هم رنگ، همسو، مثل هم، انگار که همه شان را یک چاپخانه چاپ می کرد. مانده بود در و دیوارها که آن هم آن قدر رنگ زدند، آن قدر خط روی هر چیز کشیدند که معلوم نبود کی چه می گوید. تازه مگر چند خیابان داشتیم؟ همه اش شش تا اصلی، یکی دو تایی هم باریکه راهی با درختچه های سوخته در دو سو. پارک هم بود و آن دو میدان. بازنشسته ها هنوز می آمدند و روی نیمکت های دور میدان کهنه می نشستند و به فواره ها نگاه می کردند. دور پایه میدان امام را یک پارچه سبز کشیدند، با صدوق رفتیم، گفتیم: «می بینی؟ نیست. آن اسب شیه زن و آن سوار که انگار می خواست تا ابد بتازد دیگر آن بالا نیست. باید تحمل کرد. مبارزه است. سر این چیزها نباید ناامید شد.» صدوق می گفت: «همه اش روضه است، همه اش گریه است. یک دفعه بگوییم زنده باد مرگ، بگوییم زنده باد گورستان.»

پسرش هنوز آن تو بود، به جرم پخش روزنامه. مادرش هم که رفته بود ملاقاتی نداده بودند. گفته بودند: «برو مادر خدا را شکر کن که تا حالا تیربارانش نکرده ایم.»

بعد باز سر و کله برات پیدا شد. ما دیگر قیدش را زده بودیم. سه تار اکبر آقای پنجه را شکسته بودند. برات گچ دستش را باز کرده بود، با تمام صورتش می خندید. هنوز ننشسته بود که گفت: «خوب؟»

می دانستیم چه می خواهد بگوید. اصلاً با چشم هایش می گفت، گفته بود. صدوق هم بود. حتی او و انداد. گفت: «خوب که خوب؟»

گفت: «چرا نمی آید؟»

گفتیم: «چی، بیایم آنجا، تا تو بطر را درست بگذاری وسط میز؟»  
گفت: «نه، دیگر تمام شد. هر چه داشتم تمام شد. قاچاق هم می دانید با مزاج من نمی سازد.»

گفتیم: «نکند از حد شرعی ترسیده ای؟»

گفت: «شاید.»

بعد هم گفت: «من فقط غذا دارم، همه نوعش. شاگردها هم آمده اند. شلوغ می شود. حتماً بیایید.»

و بلند شد. هنوز می خندید. سر عقل آمده بود. بلند شدیم. به درنرسیده بود که برگشت و از جیب بغل پالتوش یک بطر برچسب دار درآورد و گذاشت وسط میز.  
گفت: «راستی داشت یادم می رفت، این را آوردم بزنید.»

همه ماندیم هاج و واج. دیگر داشت یادمان می رفت. و حالا آنجا، درست وسط میز بود. دست سازگیر می آمد اما لطف نداشت. تازه کافه چیز دیگری بود، پشت آن میزها، با آن استکان های کمرباریک و یک کاسه بزرگ لوبیا و گلپر وسط. صدوق خیاری را پوست می کند، قاچ می زد و چهار طرف بشقاب پنیر و سبزی می گذاشت. استکان های کمرباریک را میان انگشت شست و اشاره می گیری و می گویی: «فدا!»

می گوئیم: «سلام!»

می گوئیم: «عزت زیاد!»

می گوئیم: «گشت!»

و یک جرعه از آن سرد تلخوش ام‌الخبائثی را پیش از آنکه گلو بسوزاند، به لب و زبان می چشی، و جرعه بعد را با عطر ترد و شور یک قاچ خیار نمک زده پیشباز می روی.

گفتیم: «حالا بنشین، کجا؟»

دستپاچه شده بودیم. بطر آنجا بود. همه دست کردیم تا نیازش را بدهیم. گفت: «این یکی را مهمان من. چند تایی داشتم، گفتم شما هم بی نصیب نمائید.»  
نوک سیلش را به دندان گرفت و مکید و زد بیرون، پاکشان، همان طور که

همیشه می آمد یا می رفت. گفتیم اکبر آقای پنجه را هم خبر کنیم. دل شکسته است. از دلش در بیاوریم. آن نغمه نغمه غم آلوده ترس خورده را همین طورها به ما رسانده اند. حالا ما تازه اول کاریم. اصلاً گفتیم صدای اکبر آقا را ضبط می کنیم. باید بماند. اما باید شرط کنیم فقط دو دانگ بخواند. نیامد. گفتند مریض است، دل و دماغ ندارد.

بعد دیگر سوروسات هفته مان جور بود. جیره مان را برات خودش می آورد و باز می گفت، این آخری است. نیازش را هم می گرفت، به همان قیمت که خریده بود، که همان وقتها خریده بود، و می رفت. گاهی هم می نشست یکی دو استکان می خورد. سرش که گرم می شد باز نقش شروع می شد. وقتی یکی دو هفته بیاورد، رفتیم سر وقتش. گفت: «می بینید که نیست.»

بار را برچیده بود. شنیده بودیم. و آن روبه رو به جای آن قفسه های رنگین با آن همه ام الخبائث هاش یک دیوار صاف بود با کاغذ دیواری گل و بته دار و یک قاب عکس. یک یادداشت هم بود به خط خوش خودش: مشروبات الکلی نداریم.

می گفتند، یک هفته ای در را کشیده پایین، دست و آستینش را بالا زده و یک تنه همه چیز را عوض کرده. غذا که آوردند، پاچه و حلیم بادمجان، پنیر و سبزی با تربچه های نقلی، ماست و خیار و نمی دانیم چه کوفت و زهر مار دیگری، دست و دلمان به غذا نمی رفت. آمد، همان طور سنگین، اما خندان، و همان طور که آبخوره اش را می جوید گفت: «بخورید. دردتان همین بود، همین چند قفسه من بود. حالا دیگر تمام شد. دیگر یک بطرش را هم ندارم. خودم هم می بینید نخورده ام.»

سرش را پیش آورد که بو کنیم. نخورده بود. و ما خوردیم، قاشق قاشق. اما مگر پایین می رفت؟ گفت: «نمی توانید؟ پایین نمی رود؟ اما ببینید دیگران می خورند. همان طور که آن روزها سالگرد قیام ملی ۲۸ مرداد می رفتند به میدان شاه و تخمه می شکستند و به مارش نظامی گوش می دادند.»

بعد هم داد زد: «پسر آن رادیو را روشن کن، بلندش کن!»

نه، دیگر شورش را در آورده بود. گفتیم: «خواهش می کنیم، برات.»

گفت: «نکند آمده‌اید دنبال جیره‌تان؟»

رفته بودیم برای جیره‌مان. اما اگر هم نبود، نبود. گفت: «من می‌شناسمتان، برای اینکه خودم را می‌شناسم، ما خیال می‌کردیم که راه رسیدن به آن ناکجاآبادمان از هر کوجه‌ای باشد، باشد، قصد فقط رسیدن است، به دست گرفتن قدرت است، حاکمیت سیاسی است. فکر هم می‌کردیم این چیزها، این دورویی‌ها، پشت و واروهای هر روزه‌مان را وقتی به آن جامعه رسیدیم مثل یک جامه قرضی درمی‌آوریم و می‌اندازیم توی زباله‌دانی تاریخ. اما حالا می‌فهمم تاریخ اصلاً زباله‌دانی ندارد. هیچ چیز را نمی‌شود دور ریخت.»

گفتیم: «برات، می‌گذاری کوفتمان کنیم؟»

گفت: «فردوسی که یادتان هست. اینها تازه جنازه چند دانشجو را دزدیده‌اند، نمی‌دانم کجا یکیشان گفته، من شما را اعدام می‌کنم. اگر گناه نکرده‌اید که شهیدید و می‌روید بهشت. اگر هم گناه کرده باشید که دیگر حقتان است. می‌فهمید؟ حقتان است!»

گفتیم نباید محلش گذاشت، بگذار ور بزند. ور زد، گفت و گفت، از ثقلب در انتخابات، از کشتار قارنا، ترکمن صحرا. بالاخره هم رفت. خوب، انقلاب است دیگر. ضد انقلاب هم که بیکار نیست. ریخته‌اند و فاحشه‌خانه‌ها را آتش زده‌اند. یک عکس از قاچاقچی‌های اعدام شده پخش کرده‌اند که ببینید!

خوب از کفش‌هاشان، از شلوارهای شندره‌شان می‌شود فهمید که دست چندانم بوده‌اند. می‌گوییم: «خوب، اشتباه هم ممکن است بشود، اما آخر آن شکنجه‌چی‌ها چی؟»

آخ که دل‌مان خنک شد. مردم ریخته بودند که عکس تیمسار نمی‌دانیم کی را ببینند. چه جمعیتی! از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. اما ضد انقلاب که در نمی‌ماند، می‌گویند: «بله اول اینها را، چند تایی را کشتند تا بعد بتوانند هر کس را بخواهند بکشند.»

باز یک عکس پخش کرده‌اند، مونتاز شده حتماً، چقدر هم ماهرانه. می‌گویند: «ببینید، چطور صورت‌هایشان را بسته‌اند.»

با چپیه عربی بسته‌اند، پشت به دوربین، و تفنگ‌ها بر سر دست. صف



ضد انقلابی‌ها هم آن روبه‌رو است با چشم‌های بسته و دستهای باز، ایستاده بر دو پا، بی‌هیچ دیواری در پشت یا تیر چوبی. می‌گویند: «می‌بینید، آن گوشه را؟»  
می‌گوییم: «بله می‌بینیم. یک بسته است، یک چیز سفید خفته بر زمین.»  
می‌گویند: «با پای شکسته تیرخورده روی برانکار آورده‌اند و خوابیده اعدامش کرده‌اند.»

همین‌طور عکس دست به دست می‌گردانند. هر دفعه هم یکی افتاده است. باز یکی دیگر. انگار که از جوخهٔ اعدام چپیه به سر هر دفعه یکی خوش خوشک تیری می‌زند، و بعد یکی دیگر، و بعد، یک ساعت بعد یکی دیگر. آخرش هم عکس یکی را بزرگ کرده‌اند. می‌گفتیم: «شاید از یک فیلم سینمایی باشد.»

مثل فیلم هم بود، وگرنه چطور ممکن است یکی چشم‌بسته با دستهای باز رو به جوخهٔ اعدام، افراشته‌قامت، بایستد و بعد که سینه‌اش را هدف گرفتند، باز بایستد، نه، رو به جوخه خم بشود و با دستهای باز، دهان باز فریاد بزند، چیزی بگوید. بعد عکس آن که تیر خلاص می‌زد در آمد. به دیوار زده بودند. چه قد و قامتی! با لباس سر تا پا سفید، چکمه به پا و دستکش به دست. دستی به کمر، خم شده است و تیر خلاص را می‌زند. می‌گوییم: «این هنرپیشه است، هالیوودی است.»

می‌گویند: «بله، ما هم می‌گوییم امریکایی است، اسرائیلی است.»  
مزخرف، همه‌اش مزخرف. صدوق می‌گوید: «راستی خوانده‌اید که توی کرمان یک زن و مرد را سنگسار کرده‌اند؟»

می‌گوییم: «باز شروع کردی؟»

می‌گوید: «قاضی شرع گفته است.»

و دست می‌کند تا از کیفش روزنامه را درآورد و آداهش را بخواند که مثلاً اول غسل کند، پس احوط آن است که زانیه توبه کند و کفن پوشد به دست خویش. و نقل است که زانی را تا سینه در خاک کنند و هر کس سنگ بیندازد بر صورت او. می‌گوید: «شنیده‌ام یکی پس از ده دقیقه و یکی پس از چهل دقیقه مرده‌اند.»

می‌گوییم: «می‌گذاری دل و روده‌مان بالا نیاید؟»

قاشق قاشق می‌خوردیم. اما پایین نمی‌رفت. دلمان پیچ می‌خورد. می‌گوید:

«انگار خارجی‌ها هم فیلمش را گرفته‌اند، و در تلویزیونهای دنیا نشان داده‌اند.»

دل‌مان انقلاب می‌شود. همان‌طور که دایی بچه‌ها می‌گفت، انگار امعاء و احشاء مان داشت می‌آمد بالا، توی حلقمان. صدوق می‌گوید، پسرش را چشم‌بسته دوانده‌اند. «می‌گفت، هی می‌دواندند، بعد یکدفعه چیزی می‌خورد به پیشانیم. بعد هم صدای تیر می‌آمد.» اول بازی بود. اول پسره فکر کرده شوخی است. باز دوانده‌اند، باز لوله تفنگ می‌خورد به پیشانی‌اش و تق، و آتش می‌کنند. باز هم می‌دوانند. بالاخره نتوانسته بود. گفته، بابا، بالا آوردم. روی زمین افتاده و بالا آورده.

گفتیم: «آخر صدوق جان، تو دیگر چرا؟ می‌بینی که محاصره‌مان کرده‌اند و با این همه رادیو، آن همه کوس و کرنا دارند روده‌هایمان را نشان دنیا می‌دهند، آن وقت تو هم می‌آیی نمکش می‌زنی؟»  
صدوق گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم این‌ها را بگویم، یکدفعه یادم آمد.»

اما مگر برات چیز سرش می‌شود؟ صدای رادیوش را بلند کرده بود. دیگر نرفتیم، اصلاً دیگر به صرافتش هم نیفتادیم. آن قدر دل و روده، آن قدر امعاء و احشاء توی روزنامه‌ها دیده بودیم، آدم لت و پار شده را روی دوشمان برده بودیم که ام‌الخبائث از یادمان رفته بود. همه‌اش عکس. همه‌اش خبر. جوانها مگر ول می‌کنند؟ نمی‌فهمند. بی‌تجربه‌اند. همه‌اش دست بریده، پای قطع شده، عکس قبر. چقدر مرگ! زنی بر قبری ضجه می‌زند و کنارش، دو چشم سیاه و گشوده دختری نگاه می‌کند، نگاهمان می‌کند. دیگر ارزان شده است، انگار مرگ را سبیل کرده باشند، انگار دوربین تلویزیون را گذاشته باشند توی قبرستان، انگار میکروفن رادیو را ببری بدهی دست همه قاری‌های قبرستان‌های دنیا. صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرده خوابیده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مزه‌گس گوشت مرده در دهانمان و بوی کافور زیر بینی‌ها مان می‌رفتیم روی نیمکت‌های میدان کهنه می‌نشستیم و به فواره‌ها نگاه می‌کردیم، و بعد هم می‌رفتیم نماز جمعه. به صف می‌ایستادیم و شعار می‌دادیم و بعد نمازی می‌خواندیم، با دوست و آشنایی دیداری می‌کردیم. تا آن روز صبح که یک مینی‌بوس آمد با بلندگویی روشن. می‌گفت، بشتابید. می‌گفت، بیایید.

می خواستند یکی را حد بزنند. مینی بوس که میدان را دور زد، یک ماشین هشت چرخ پیدا شد. مجرم را توی ماشین بر نیمکتی خوابانده بودند، دو نفر پاهایش را گرفته بودند و دو تا دستهایش را، و یکی هم با همین چپیه‌های عربی بر سر و صورت بالای سرش ایستاده بود، شلاق به دست.

برات بود. نیمه‌لخت بود. دویدیم رفتیم. جمعیتی شد. می‌گفتند: «دیشب ریخته‌اند خانه‌اش، همه جا را گشته‌اند، حتی یکی دو دیوار را شکافته‌اند. چیزی پیدا نکرده‌اند. بعد رفته‌اند سر وقت دکانش، دیوار روبه‌رو را که شکافته‌اند خدا می‌داند چقدر بطری پیدا کرده‌اند.»

به میدان شاه که رسیدیم دیدیم ماشین هشت چرخ همان‌جا سر سه‌راهی ایستاده است. یک ردیف جوانهای ریشو هم دور تا دورش. اما مینی بوس همچنان دور می‌زد و آیه می‌خواند و شعار می‌داد. ما هم شعار می‌دادیم و از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. زنها بچه به بغل، مردها، حتی پیرمردهای عصا به دست آمده بودند. پسر بچه‌ها از درختچه‌ها بالا رفته بودند. صدوق گفت: «برویم آنجا، بالای آن سکو!»

رفتیم. سرک کشیدیم. شلاق اول را زد، همان که چپیه بر سر و صورت داشت. برات سر بالا کرده بود و مردم را نگاه می‌کرد. دومی را هم زد. زنی بچه‌اش را سر دست بلند کرده بود. بچه شیرخواره بود، پستانک به دهن. نگاه می‌کرد و پستانکش را می‌مکید. باز زد. پسرکی به پای ما چسبیده بود. می‌خواست بیاید بالا. جا نبود. آوردیمش بالا. ده سالش هم نبود. لبش را می‌مکید و با آن دو چشم درشت سیاهش نگاه می‌کرد، خیره. باز زدند. برات فقط نگاه می‌کرد، انگار سر آن همه آدم را می‌شمرد، یکی یکی، سر همه ما را، پیر و جوان، و حتی آن بچه‌ای که زن سر دست کرده بود. و ما صلوات فرستادیم. باز زدند. این بار یکی دیگر می‌زد. سر و صورتش را نبسته بود. دستش را بلند می‌کرد تا آنجا که کش می‌آمد و شلاق تاب می‌خورد، توی آن آسمان آبی، و فرود می‌آمد. خبره بود. می‌دانست چطور بزند، همین طورها باید زد. دستت را شلال می‌کنی تا سنگین پایین بیاید و بعد شلاق به پوست رسیده و نرسیده دستت را می‌کشی. خیلی باید تمرین کرد. اگر این طورها بزنی که معمولاً می‌زنند دردی ندارد، اما اگر بکشی، دستت را یکدفعه

بکشی انگار که آتش باشد، پوست را می توانی غلاف کن کنی. خیلی باید تمرین کرد. بعد دیگر آن قدر خوب می زنی که با چند تایی درد حسابی توی مغز استخوان هم می پیچد و داد طرف را درمی آورد. لازم است. عضو فاسد جامعه را باید جراحی کرد، باید برید و انداخت توی زباله دان. بعد دیگر کی جرأت می کند آن همه بطری را پنهان کند برای خودش، برای جیره اهل دل. خبیث! حتماً ملعون برای خودش گذاشته بود، یا برای اینکه گران بفروشد. بچه پستانک به دهان نگاه می کرد. زن خودش نمی دید. بچه چاق و سر حال بود، با چشم های درشت. سنگین بود. می دید. دستت را شلال می کنی و با تمام سنگینی شانه و بازو و مچ و دست، مثل یک تکه سنگ که از آسمان پایین بیفتد، سنگین می زنی، و بعد یکدفعه پس می کشی. برات دیگر نگاه نمی کرد. نمی شنیدیم چه می گوید. نشنیدیم حتی آخ بگوید. زن گفت: «آقا، ترا به خدا، برای من هم بگویند حالا چه کار می کند.»

گفتیم: «سرش افتاده پایین.»

گفت: «حالا چه کار می کند؟ صورتش چطور می شود؟»

گفتیم: «سرش افتاده پایین. نمی بینیم. موهاش ریخته جلو صورتش.»

آب کنار دهانش کف کرده بود. باز هم زدند، یکی دیگر می زد. چهار نفر زدند. به هر کدام فقط بیست تایی رسیده بود. اینها با صورت باز می زدند. دیگر پنهان کاری چرا؟ بعد هم بردندش. جماعت هم رفتند نماز. رفتیم نماز. با حضور دل نماز خواندیم. امام جمعه در خطبه اول از لزوم توبه گفت، بعد هم از وجوب عذاب اخروی، از صحرای محشر هم گفت، از روز پنجاه هزار سال. می گفت در یک صف طولانی باید بایستیم، کفن به دوش، زیر برق آفتاب، آفتابی مثل طشت خون. زمین هم داغ است، داغ تر از مس تافته. با پاهای برهنه می ایستیم، پشت سر هم. پنجاه هزار سال باید بایستیم تا نوبتمان برسد. نماز را با حضور قلب خواندیم. عصر دوستان نیامدند. دوره داشتیم، خشک و خالی. گپی می زدیم و چای می خوردیم. نیامدند. صدوق تلفن کرد، گفت: «خجالت نمی کشی؟»

«خجالت بکشیم، چرا؟»

گفت: «همه مان، همه مان باید خجالت بکشیم.»

خجالت بکشیم، چرا، و از کی؟ دوربین هاشان را، همه دنیا، روی ما میزان

کرده‌اند، انگار دختر سر تا پا شعله‌ور ویتنامی نبوده است، و سیاهان را هیچ وقت در هیچ یک از ایالت‌هاشان لینچ نکرده‌اند. نمی‌فهمد. می‌گوید: «خیلی احمقی!» و گوشی را می‌گذارد. این صدوق هم متعصب است، عصبی است، صبر و استقامت ندارد. به بقیه هم تلفن کردم، یا جواب ندادند یا می‌گفتند رفته خوابیده. سر شب یکی تلفن کرد، نفهمیدم کی بود. گفت: «گوش کنید، من می‌دانم بطری‌ها را کجا چال کرده‌اند.»

گفتم: «چرا به من می‌گویی؟»

و گوشی را گذاشتم. باز زنگ زدند. گفتم، کسی بر ندارد. گفتم تلویزیون را روشن کنید تا به اخبار گوش بدهیم. باز هم زنگ زدند. گفتند دایی بچه‌هاست. گفت: «خبر داری؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «یکی تلفن کرد که تراکتورچی گفته همه آن بطری‌ها را که گفتند ببر یک جایی بریز، چیدم توی تراکتور و بردم صحرا.»

گفتم: «خوب؟»

گفت: «می‌گویند تراکتورچی گفته، من هم رفتم یک گودال کندم، بعد همه را ریختم توش و روش خاک ریختم.»

گفتم: «خوب، بایست همین کار را می‌کردند، پس می‌خواستی بدهند به تو، یا به من؟»

گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ گفته یک جایی را کندم که خاکش نرم بود، بعد فقط یک راه خاک ریختم روش. گفته اگر بفهمند، اگر بو ببرند، حیف است.»

گفتم: «آخر مرد، توی این همه بدبختی، این هم شد مسئله؟»

گفت: «من که رفتم، جاش را هم می‌دانم.»

وسوسه می‌کنند، مثل شیطان لعین دائم می‌افتند زیر پوست آدم. شاید هم خود برات این آشوب را به پا کرده. گفتم بروم ببینم. نمی‌شد نشست، رفتم از پنجره نگاه کردم. یکی دو تا چراغ به دست دیدم که داشتند از پناه دیواری می‌رفتند.

رفتم چراغ مرکبی را برداشتم. زن گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «بیرون سری می‌زنم.»

گفت: «بیرون که روشن است.»

گفتم: «بعضی خیابانها نیست، خودت که می دانی.»

و زدم بیرون. یکی دو کوچه بالاتر یکی را دیدم. آشنا نبود. چراغش روشن بود. سری تکان دادیم. گفت: «شما می دانید کجاست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «می گویند طرف کوه است، پایین پای کوه. زیر یک درخت چال کرده است.»

گفتم: «کدام؟»

گفت: «نمی دانم.»

از شهر که زدیم بیرون، چراغ به دست های دیگری هم دیدیم، دو تا دو تا، یا چهار تا چهار تا. و آن جا، خیلی جلوتر از ما هم بودند. می رفتند. قدم تند کردیم. سرد بود. بالاپوشی نیاورده بودیم. صدای زوزه شغالی از جایی می آمد. حالا بیست تایی شده بودیم. پشت سرمان هم می آمدند. یکی گفت: «حالا کجا هست؟»  
گفتم: «یکی حتماً می داند.»

یکی دو دسته همپا شدیم و تندتر رفتیم. یکی دو تا بیلچه ای هم آورده بودند. بیل چرا؟ می شکنند. اما حرفی نزدیم. می رفتیم. پشت سرمان از دهانه کوچه ها همچنان می آمدند. سوزی بود که نگو. یخه کت ها را بالا کشیدیم، چراغ را دست به دست کردیم و آن دست کرخت شده را توی جیب هامان کردیم و رفتیم. یکی گفت: «خبر می شوند، حتماً، باید بجنبیم.»

بایست می ایستادیم، حتی برمی گشتیم. برات ملعون! اما پاهامان بی اختیار ما می رفت، یا آن بوی خاک، بوی برگ های پوسیده کهنه می بردمان، انگار که میان دیوارهای خشت و گل سردابه ای برویم، بدویم. اما گاهی بوته خشک شده گیاهی جلو پامان سبز می شد. یکی گفت: «چه آسمانی!» راستی که چه آسمانی. یادمان رفته بود. ستاره های قدیمی، انگار که از رصدخانه مراغه رصد کنی. عقرب و سنبله و میزان. بنات النعش آنجا بود، به چه درشتی. بعد دیگر بوی درخت آمد، بوی خاک نم زده.

سیاهی درخت های بیشه را که از دور دیدیم، چراغ های جلوتر از ما جمع

شدند، کپه شدند، و مثل یک حلقه آتش ثابت ماندند. سیاهی آدم‌ها حلقه زده به گرد آتش خم شدند. تندتر کردیم. سایه‌هاشان بلند و کشیده بر زمین افتاده بود. هلهله می‌کردند، یا با هم چیزی می‌گفتند به زبانی غریب. دویدیم. وقتی رسیدیم دیدیم گرد بر گرد خاک تازه زانو زده‌اند، انگار سجده کنند، دو بار. اما دست‌هاشان خاک را پس می‌زد. ما هم کاویدیم. پنجه در خاک می‌کردیم و خاک نرم شبم نشسته را پس می‌زدیم. گفتیم: «خدا پدرش را بیامرزد که فکر همه چیز را کرده.»

و خندیدیم. یکی که آمد بیل بزند، گفتیم: «چه می‌کنی پدر بیامرزد؟» و خاک را مشت مشت پیش می‌کشیدیم و کلوخی اگر بود، دست به دست می‌دادیم به آنها که پشت سرمان ایستاده بودند. یکی گفت: «آخ!»

دست از خاک بیرون کشید. انگشت خون چکانش را به دهان برد، مکید، و باز خاک را کاوید. یک بطری شکسته بود. از دست گلی شده‌اش خون می‌چکید. اما می‌خندید. گفتیم: «خوب، هست، همین جاست، اما نباید عجله کرد، معقول باید گل و خاک را پس زد، بطری‌های شکسته، خرده‌شیشه‌ها را دست به دست داد.» اما عجله کردیم، که بوی تند آن «گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک» می‌آمد، انگار در انتهای سردابه‌ای به ناگهان خشت از سر هزار خمره بردارند، که یکی داد زد: «پیدا کردم!»

برخاسته بود، گل آلوده چیزی میان دو دست خونین و گلی. بوسیدش و دست به دست داد تا ببوسند. یکی به دندان درش را باز کرد و نوشید، و با پشت دست آبخورهایش را پاک کرد. باز هم بود. می‌کاویدیم، و چون گل از گلوی آن نادره خاک کرده محتسب می‌ستریم به پشت سر می‌دادیم و باز گل را چنگ می‌زدیم. دیگر آخ هم نمی‌گفتیم، و دستی اگر جرعه‌ای نیازمان می‌کرد به پشت دست آبخورهامان را پاک می‌کردیم. یکی از پشت سر داد زد: «نامرد است کسی که به خانه‌اش برود. همین جا باید تمامش کرد، همین جا.»

مست بود. خم شده بود روی ما. و جیب و بغلمان را می‌گشت. گفتیم: «برو خانه، تو که ظرفیت نداری کی گفت بیایی؟»

بعد دیگر فقط گل بود و شیشه‌های شکسته. و ما دست‌هامان را به دامن چیزی

که بر دوشمان بود پاک می کردیم، و دست خون چکان به پارهٔ پیره‌نی می بستیم، و آنجا میان دشت کپه کپه می شدیم، نشسته بر خاک و چراغی به میان. یکی حتی خیارشور آورده بود، چند تایی. از پس هر جرعه گاز کوچکی می زدیم و دست به دست می دادیم تا دیگران هم مزه داشته باشند. یکی گفت: «متشکرم، خاک شور است.»

کی بود، کجا بود، میان کدام حلقه؟ نفهمیدیم و بعد یکدفعه صدای اکبر آقای پنجه بلند شد، با همان صدای خسته و پیرش از جایی، از میان جمع آدم‌های حلقه بسته به گرد چند چراغ، می خواند، دو دانگ چیزی می خواند. نمی فهمیدیم چی. و بعد یکدفعه بلند خواند:

«دل هوس، دل هوس سبزه و صحرا ندارد.»

و ما گفتیم: «ندارد!»

خواند: «میل به گل، میل به گلگشت و تماشا ندارد.»

و ما گفتیم: «ندارد!»

«دل سر هم، دل سر همراهی با ما ندارد.»

«ندارد!»

«خون شود این دل که شکبیا ندارد.»

«ندارد!»

برخاسته بود و می خواند. ما هم برخاستیم و می رقصیدیم، دست در دست، یا دست در حلقهٔ کمر آن دیگری کرده، پا می کوبیدیم، که یکدفعه صدای تیر بلند شد. از دور، از شهر می آمد. بیاید. اکبر آقای پنجه همچنان می خواند. نمی شنیدیم چه می خواند. یکی گفت: «چراغ‌ها را خاموش کنید، زود باشید، می بیند مان.»

خم شدیم، اما نمی شد، به دست‌های خونی مان نگاه می کردیم و نمی شد. اکبر آقای پنجه داشت «گرچه بر واعظ شهر» را می خواند، شش دانگ می خواند: رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست

حیوانی که ننوشت می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلیس و حیل دیو سلیمان نشود



دیگر صدای تیر را نمی شنیدیم، فقط صدای اکبر آقای پنجه بود، و ما ایستاده بودیم به گرد چراغ‌ها و بطری در دست، که دیگر نزدیک شدند. اکبر آقای پنجه که تصنیف را خواند، دوباره خواند تا ما هم دم بگیریم، دیگر رسیده بودند. صدای رگبار، صدای ژ ۳ نمی گذاشت بشنویم چه می خواند. هوایی تیر می انداختند. توی تاریکی بودند، نمی دیدیمشان. کسی آیه‌ای خواند، به لغت فصیح عربی. بر سر حلقه نور که پا گذاشتند دیدیمشان. سر و صورتشان را با چپه بسته بودند. نشستند زانویی بر خاک و لوله تفنگ‌هاشان را رو به ما گرفتند. یکی فقط ایستاده بود، شلاقی به دست. اکبر دیگر نمی خواند. نشسته بود. ما هم نشسته بودیم، همه. از بلندگو گفتند: «همه‌شان را باید حد بزیم، همه‌شان را. از دم شروع کنید، اگر هم تا قیام قیامت طول بکشد، بکشد.»

یکی مان را دراز کردند. دو تایی پاهایش را گرفتند و دو تا دو دستش را. پارچه‌ای سیاه روی سرش انداختند، دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چپاندند، و زدند. صدایی نمی آمد، از هیچ کس. بعد دیگر آنها هم نشستند بر خاک، حلقه زده به گرد ما بر مرز روشنایی چراغ‌های ما، چپه بر سر و صورت بسته. فقط چشم‌هاشان را می دیدیم. و ما، همه ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپه به سر دو پایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامیمان برسد، گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ‌وش ام‌الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و منتظر ماندیم.